



پیام‌های خود را به
پست الکترونیکی
ضمیمه نوجوانه
به نشانی
زیر ارسال کنید.

info@jamejdaily.ir



شماره پیامک

۳۰۰۰۱۲۲۳

نیز راه ارتباطی
دیگر ما
با شماست



حسین شکیب راد، دبیر نوجوانه، ۱۸ ساله که ۱۸ سالشه و به قول خودش در فصل نوجوونی زندگیش باقی مونده. **زهرا قربانی** که دبیر تحریریه نشریه است، با همه جوونیش، کلی سابقه کاری داره و همین باعث شده نوجوون ها رو خوب بشناسه. زحمت رنگ و لعاب ضمیمه نوجوانه هم که باعث شده مطالب خوندنی تر شن روی دوش **محمد لوریه**. ولی ضمیمه **نوجوانه** با همت کلی نوجوون و جوون تولید می شه که باید بگیریم دم همشون گرم!



جهانیان البته چون دیدند که دیوانه‌ای سنگی انداخته، جملگی از هر نقاط به یاری اش بشتافتند و از هرگونه سلاح، چه گرم باشد و چه سرد و حتی وکرم! به او بفروختی، چونان که ما از مریخ هم اسیر داشتیم! و این خود موید این نکته است که چه خاری بوده‌ایم در چشم عدو. به ضرب زور و زرنگی و دروغ و تزویر، هشت سال این حمله تحمیلی را در نهایتِ حق ادامه دادی و چون شهری به تصرف درآوردی، ذوق مرگ گردیدی و گفتی: «اگر آن شهر را آزاد کردید، بصره را تقدیم می‌کنم.» که تا آن شهر خرم آزاد گشتی، آن خصم، چنان زیر قولش زدی که زیر قولش درد گرفت! بعد از سال‌ها که فهمید چه شکری خورده و پنجه در پنجه شیر انداخته، گوشش به قطع نامه‌ای بدهکار آمد و آنگاه دید خساراتی که دیده فوق تصور است. اینطور شدی که یقه کویت را گرفتی که گفتی که خسارات من را تو بده! کویت نداد و آن مستبد بی‌کله، ته‌مانده حرصش را سر کویت خالی نمود. در همین میان آن یار غارش، آن مونس رازهایش، آن رفیق شفیقش جناب مستطاب! آمریکا که دست مودت با او داده بود، چونان مهره‌ای سوخته او را کنار گذاشتی و دادگاهی ترتیب دادی و چوبه دار را به گردنش آویختی! نوشته‌اند کانچنان خون‌های بی‌گناه می‌ریخت که آخر سیل خون، بنای سلطنتِ مستعجل او را فرو ریخت و آورده‌اند در شرح او که صد دام پهن نمود و دستِ آخر خود را در گوری یافت با محاسنی پریشان که تا آن سردنیا بلند شده بود.

داستان دنباله دار

شایان لعنتی واقعا حالم را جا آورده بود. با همه بچه‌ها رفیق بودم ولی شایان مثل داداش خونی‌ام بود. آرمین که داشت خون روی زمین را پاک می‌کرد، گفت: - محسن داداش خیلی قیافت دیدنی بود. به لحظه گفتم سکتہ کردی! آریا که تازه پذیرایی را تمیز کرده بود نگاه دلسوزانه‌ای کرد و گفت: - داداش ببخش. یه کم زیاده روی کردیم. نگاهی به آریا انداختم. پسری خونگرم و آرام؛ برخلاف برادرش. آرمین همیشه خشونت بیشتری نسبت به آریا داشت. شایان که تدارک همه چیز را دیده بود، لباسش را عوض کرد و کنارم نشست. بغلم کرد و گفت: - خب دیگه. کیک آماده است. بعد از مرتب کردن خانه، تعویض جوراب‌هایم و فوت کردن شمع‌ها، شایان پیشم آمد و گفت: - می‌دونم چرایه کم افسرده‌ای برادر. ولی قبول کن عالی کار کردیم. گفتم: - خون از کجا آوردین؟ مطمئنم که خون واقعی بود؛ از بیمارستان کش رفتی کلک؟ - نه داداش. درست‌ه بابام پرستاره و دسترسیش به بانک خون زیاده ولی دیگه انجور یام نیس! اینا خون بازی هستن. توی اینترنت سفارشی خریدیم. - عجب. پس آریا چه کاره بود؟ - آریا خونه رو به هم ریخت. ولی خدایی سورپرایز شدیا. منم لبخند ملیحی زدم و به چشم‌هایش خیره شدم. شایان گفت: - ای کلک می‌دونم چی تو سرت. تلافی! مگه نه!!

خوشش!

سید سپهر
جمعه زاده



آن مستبد الممالک، آن دارنده مدارک، بر هم زنده معاهده، از اهالی معامله، مشغولِ مداخله، عاری از مفاهمه، لایِ کوچه‌های خلوت، نابودگر وحدت، زُغشاقِ ثروت، آن دارنده سخنان دُرپیتی، صدام عبدالمجید تکریتی - بگویم خدا چه کارش نکند! - به خیالِ خویشستن خویش خیلی شاخ بود! و هم اوست که گفته اند: «اگر نبود، کار جهان به مراتب بهتر بود!»

سالهای پایانی عمر خود را در حال گذراندن بود؛ که روزی کنار و پس و پیش خود را شلوغ یافت. اصحاب را دید که بر او وارد شده‌اند و

ایضا بر او دیوان شمس می‌خوانند از زبان مولانا محمد بلخی - علیه الرحمہ - که به

این بیت رسیدند:

هر طرف آواز عشق، می‌رسد از «چپ» و

«راست» / مابه «فلک» می‌رویم، عزم



قسمت دوم

تلافی

شروین منطقی



شایان پشت در روی زمین افتاده بود و غرق خون بود. هول شدم و به سمتش رفتم. بدنش حسابی خونی شده بود، عرق کرده بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم. چند بار با صدای بلند صدایش کردم و تکانش دادم؛ اما جواب نداد. اشک سریع در چشمانم جمع شد و دیدم را تار کرد.

کمی راه رفتم و فکر کردم. یک دفعه به یاد اورژانس افتادم. با دستان خونی ۱۱۵ را گرفتم. همین لحظه یک نفر از پشت، گوشی را از دستم گرفت. از ترس فریاد زدم و برگشتم. وقتی شایان را دیدم که گوشی را گرفته، بیشتر ترسیدم و عقب رفتم. شایان زیر خنده زد و بلند گفت:

- سورپرایز!

همین لحظه بود که آریا و آرمین و سهیل هم از پشت سرم آمدند و سورپرایز را تکرار کردند. من شدیداً شوک بودم و به معنای واقعی کلمه، زبانم بند آمده بود. همچنان روی زمین نشسته بودم و دقیق متوجه حوادث اطرافم نمی‌شدم. آرمین آب قند برایم آورد و سهیل حالم را می‌پرسید. بعد از چند دقیقه که حالم جا آمد، روی تخت نشستم و تنها یک کلمه گفتم: - نامردا!!

شماره قبل نوجوانه، این عکس را برایتان گذاشتیم و از شما خواستیم هرچه به ذهنتان می‌رسد برای ما بنویسید و پیامک کنید. این هم نتیجه زحمت و ذوق شما.



مینو سادات آقائی نژاد ۱۶ ساله تهران: وای به روزی که فرهنگمان بار دگرمانند دوران مغول‌ها بسوزد.
حنانه محمدی ۵ ساله از کرج: آتشی می‌خواهم، سرمای دستان اطرافیانم دلم را می‌لرزاند. مدادی را که می‌تواند سرنوشت‌م را به خوبی رقم زند به جای هیزم در آتش می‌اندازم.
ریحانه کرباسباف ۱۶ ساله از تهران: نور قلم را گرفتند؛ غافل از این که ما خاموش می‌نویسیم.
محدثه جلیلی ۱۸ ساله از قم: برای همیشه رفتن در ماندنی که سودی نخواهد داشت، عاقلانه‌ترین تصمیم‌هاست.

علیرضا جعفری از شیراز: از بس با نوشته‌هایم سرد برخورد کردند، قلم‌هایم را می‌سوزانتم، شاید گرم شوم.
مهدیه اسمعیلی ۱۸ ساله از شهریار: اگر می‌خواهی جامعه‌ای را به تباهی بکشانی، نویسندگان‌ش را مهار کن.
حدیثه محمدی ۱۷ ساله از کرج: و این مدادهای تباهی هستند که هم دفترم را تیره می‌کنند و هم دلم را می‌سوزانند. نمی‌دانم با آنها چه کنم...

ریحانه طاهری از خمینی شهر: بوده‌ام مدادی در دست، تا بنویسی و بفهمی ولی در عجبم بچه آدم که چطور ندانی و نفهمی چطور زین گونه مرا به کارگیری.
بیاتمتین کیا ۱۵ ساله از تهران: روش‌های قدیمی می‌سوزند؛ همچو نگارش با مداد که سوخت!
مژگان رضایی از خمینی شهر: چیزهای با ارزش زندگی رو برای چیزهای بی‌ارزش به آتش نکشیم.
نگار هاشمی از خمینی شهر: مدادها برای نوشتن علوم متولد می‌شوند... اگر قرار است به آرزویشان نرسند، چه خوب می‌شود اگر هیچ وقت دنیا را نبینند.

آگهی مزایده

آموزشگاه علمی تخصصی شهید چمران ناجا در نظر دارد، **بوفه و غرفه عرضه محصولات فرهنگی خود را در قالب اجاره** واگذار نماید. متقاضیان محترم می‌توانند برای دریافت اسناد مزایده به آدرس زیر مراجعه نمایند.
آدرس: کرج، جاده قزلحصار، روبروی زندان قزلحصار، آموزشگاه شهید چمران ناجا
● **گودرزی ۰۹۱۹۷۸۶۰۳۱۷**
● **رئیسوندی ۰۹۱۶۶۶۷۹۵۳۸**